



عروسک هایشان را از مامان بزرگ گرفتند و گفتند: مینا عروسک تو کو؟ با مهربانی گفتم عروسکم توی خانه مان است، نیاوردمش. بیایید برویم گرگم به هوا بازی کنیم. همه از اتاق بیرون آمدیم. روی راه پله های ایوان که رسیدیم، سمیرا گفت: نه قایم باشک بازی کنیم و روی پشت بام هم برویم. همان جور که می دودیم گفتم نه. پشت بام برای بازی خطرناک است. حواستان باشد من بزرگ شده ام، خوب است به حرفم گوش کنید. دختر عموها همان جور که دنبال می دودند لبخند زنان گفتند چشم رئیس و همه با هم خندیدیم.

مامان بزرگ را گوش می کنم. مامان بزرگ تا حرفم را شنید با خنده گفت: عزیزم شما به سن تکلیف رسیدی، خانم شدی، اما فکر نکنم عیبی داشته باشد بروی با دختر عموها بازی کنی. مامان گره روسری ام را محکم کرد و گفت: دخترم مهربان است الان می رود با سارا و سمیرا جان بازی می کند و دل آن ها را نمی شکند. بابا گفت: ما خاطرات مادر بزرگ را برایت تعریف می کنیم. مامان بزرگ خندید و گفت: سارا و سمیرا این عروسک ها را هم برای شما سوغات آوردم. دختر عموها

کلی طول می کشید. هنوز ماجراهای روز اول سفر تمام نشده بود که یکی زنگ خانه ی مامان بزرگ را زد. بابا رفت و در را باز کرد. عمو جان و زنش آمده بودند با دو تا دخترشان. دختر عموها تا مرا دیدند سلام کردند و گفتند: «چه عالی تو هم که اینجایی بیا برویم توی حیاط بازی کنیم.» با لبخند جواب سلامشان را دادم و گفتم: نمی شود. مگر نمی بینید من دیگر بزرگ شدم و و مامان بزرگ به من روسری هدیه داده است. من با شما بازی

نمی کنم. همین جا می مانم و خاطرات



تصویرگر: زهره افطاعی